پیشخوان

حاشیه‌ای بر انتشار اثر تاریخی- روایی «جای پای جلال»

همپای قلندر!

مهدی قزلی

رفیق شفیقی در خبرگزاری مهر با من تماس گرفت و دعوتم کرد به چای و گپ. خواستم مثل خیلی از دعوت‌ها مؤدبانه رد کنم، ولی دیدم از خانه ما تا خبرگزاری مهر در کل هفت هشت دقیقه پیاده راه است. این شد که دعوتش را پذیرفتم. چند روز قبل از دعوت، مقاله‌ای داده بود به من درباره روش‌شناسی جلال آل‌احمد در مردم‌شناسی و تک‌نگاری‌هایش. به نظرم جالب آمد و جالب‌تر جلال بود که هر بار سراغش می‌رویم، چیز جدیدی در او پیدا می‌کنیم. جلال یادداشت‌هایش را از زادگاه پدری در طالقان در کتابی به نام اورازان منتشر کرد. بعدتر تات‌نشین‌های بلوک زهرا را نوشت. این کتاب یادداشت‌ها و دیده‌های چندین ساله او از این مناطق بوده، به دلیل مسافرت‌های پی در پی و تابستانه دوران نوجوانی به منزل خواهرش و البته دوران جوانی و میانسالی به منزل خواهرزاده‌هایش.

این دو کتاب، که در آن رسم و رسوم و آداب و کار و بار و زبان مردم منطقه منعکس شده، توجه خیلی‌ها را در داخل و خارج به خود جلب کرده است و هم این مسئله باعث شد مؤسسه‌ای وابسته به دانشگاه تهران از جلال بخواهد این تک‌نگاری‌ها را ادامه دهد، که سفری به شهر بادگیرها، گذری به حاشیه کویر، گزارشی از خوزستان، مهرگان در مشهد اردهال، آیین فصل و خارگ در یتیم خلیج فارس حاصل آن درخواست است. البته روش و منش جلال در مردم‌شناسی و تفاوت‌های جدی‌اش با روش آکادمیک و کتابخانه‌ای و غربی باعث شد این ماجرا سرانجامی پیدا نکند.

پرت افتادم از رفیق شفیق؛ با بهانه همان مقاله‌اش صحبتمان از احوالپرسی، به جلال کشیده شد و دست آخر گفت: «بیا و دوره بیفت، به هرجا که جلال

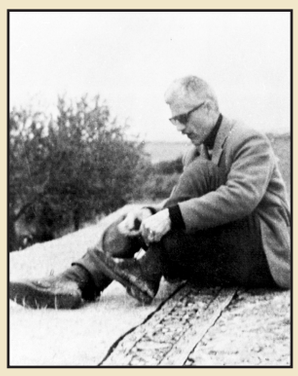

جلال آل احمد در حاشیه یکی از سفرها

در داخل کشور رفته و از آن تک‌نگاری کرده، ببین و تک‌نگاری کن.» قلپ آخر چای در گلویم ماند. جلال و سفر و تک‌نگاری و... در میان پیشنهادهای کاری محترمانه و بی‌شرمانه‌ای که در دوران بیکاری‌ام، به عنوان کسی که کار مطبوعه و نگارش شناخته شده‌ام (بگذریم که در هیچ یک چیزی نبوده و نیستم)، به من شده بود. این پیشنهاد آنقدر فرهنگی و مطابق سلیقه‌ام بود، که آن یک قلپ چای مدتی را در سر گردانی دهان و حلق و مری بگذراند.

بعد از تک‌نگاری‌هایی از سفر رهبر انقلاب به کردستان و قم و چندین و چند جلسه از دیدارهای ایشان با آدم‌ها و گروه‌های مختلف و یادداشت‌های حج و چند یادداشت جسته و گریخته از بم بعد از زلزله، کربلای قبل و بعد از صدام و... احساس کردم این پیشنهاد حرفه‌ای بر اساس سابقه کارم است و این مرا به اندازه یک دقیقه خوشحال کرد. حال چرا یک دقیقه؟! چون آن رفیق شفیق ادامه داد: «تو دو خصلت داری که اگر من داشتم، خودم این کار را می‌کردم؛ اول اینکه بیکاری و می‌توانی بروی سفر. دوم اینکه پررو هستی و این کار روی زیاد می‌خواهد!»

هرچند همه برادران اراذل و اوباشی که نیروی انتظامی خفتشان می‌کنند، در این دو خصلت سرور ما هستند، ولی رفیق ما لطف رفیقانه کرده بود انگار به ما. مطمئن هستم آنهایی که به جلال چنین پیشنهادی داده‌اند، به دلیل توانایی‌های مثبتش این کار را کرده‌اند! خلاصه اگر بکنم و جزئیات را کنار بگذارم، قرار شد سفرهایی را به یزد و کرمان و خوزستان و مشهد اردهال و خارگ و اورازان و بویین‌زهرا و اسالم برنامه‌ریزی کنیم و پا جا پای جلال بگذاریم؛ هرچند در این فقره من کجا و جلال کجا؛ ولی از باب ارادت سابقه‌دار به ایشان و لطف ذاتی سفر «یا علی» گفتیم. ضمن اینکه مطمئن هستم چون یک طرف ماجرا جلال است، کار خوبی از آب درخواهد آمد. مهم نیست من این کار را انجام بدهم، یا دیگری.

خواندن مطالب بنده از این سفرها -که در جای پای جلال بازتاب یافته است- البته خالی از لطف نیست ولی اگر کسی بخواهد خوب بفهمد دنیای این نوشته‌ها را، بهتر است قبلش نوشته‌های جلال را بخواند.

روایت هنرمند از روزهای ملتهب پیش و پس از پیروزی انقلاب اسلامی

از کمیته محل تا اداره فرهنگ و هنر!

محمدرضا کائینی

آنچه پیش روی شماست، روایت هنرمند نام‌آشنای انقلاب استاد اسفندیار قره‌باغی از روزهای پرهیجان پیش و پس از پیروزی انقلاب اسلامی است. این ناگفته‌ها نشان از آن دارد که این طیف هنرمندان، پیش از آنکه هنر خویش را به این حرکت عظیم تقدیم دارند، خود در جای جای انقلاب پرشکوه ملت ایران حاضر و نقش‌آفرین بوده‌اند. امید آنکه مقبول افتد.

در آستانه رستاخیز

دانشسرای محل تحصیل ما، تا اواخر سال ۱۳۵۷ و روزهای پیروزی انقلاب برقرار بود و من هم آنجا مشغول بودم. در روزهایی که تظاهرات مردمی گسترده‌تر شد. ما اقدام به تعطیلی دو محل کردیم. یکی «هنرستان باله» بود که در ضلع جنوبی ورزشگاه امجدیه قرار داشت و دیگری دانشسرای هنر. من در هنرستان باله هم مدتی معاون بودم. خاطرم هست که در همان ایام، یک روز صبح داشتم از سمت پایین به طرف هنرستان می‌آمدم؛ از نزدیکی سفارت امریکا که یک چهارراه پایین‌تر از هنرستان قرار داشت، رد می‌شدم که متوجه صدای تیراندازی شدم. حضور پر تعداد مردم هم نشان می‌داد که وضعیت از چه قرار است. به هنرستان که رسیدم، بلافاصله به علی‌آقا، سرپدار هنرستان، گفتم تابلوی هنرستان را بیاور پایین. او گفت من نمی‌توانم چنین کاری بکنم؛ اجازه‌اش را ندارم برایم مسئولیت دارد... گفتم پس برو چکش و انبردست بیاور تا خودم این کار را بکنم. علی‌آقا، هی غر می‌زد و می‌گفت اگر مسئولان اداره متوجه شوند پدرمان را درمی‌آورند! تا اینکه مدیر هنرستان با عجله و سراسیمه وارد هنرستان شد و گفت: «تابلو را سریع بکشید پایین». این کار بیشتر به این دلیل صورت می‌گفت که مردم به‌شدت عصبانی بودند و ممکن بود وارد هنرستان شوند و ناخواسته آسیبی به بچه‌ها برسد. دانشسرا هم از جمله مکان‌هایی بود که در آن شرایط به تشخیص مسئولان وقت تعطیل شد. هنرجوها هرکدام رفتند سراغ رشته‌ای. برای مثال افرادی مانند خانم «فرحناز منافی‌ظاهر»، آقای «ابوالفضل پورعرب» و خانم «فاطمه معتمدآریا» که از شاگردان ما در دانشسرای هنر بودند، به سمت تئاتر و سینما کشیده شدند و در سال‌های بعد، در ردیف بازیگران موفق قرار گرفتند.

تا یادم نرفته بگویم که یکی از کارهای اساسی ما در ماه‌های اول بعد از پیروزی انقلاب، راه‌اندازی «مرکز سرود و آهنگ‌های انقلابی» در تالار بود. برای این منظور، از ترکیب گروه کری که قبلاً در تالار فعال بود، استفاده کردیم. مسئولیت گروه کر را من برعهده داشتم. مرکز سرود و آهنگ‌های انقلابی، به تناسب شرایط جدیدی که بعد از انقلاب در عرصه موسیقی پیش آمده بود، کانون اصلی تولید و عرضه سرودهای انقلابی محسوب می‌شد. در این مرکز بود که بسیاری از آثار ماندگار، در دوره دفاع مقدس، تولید شد. خیلی‌ها هنوز هم وقتی می‌خواهند به موسیقی انقلاب اشاره کنند از عبارت «سرودهای انقلابی» استفاده می‌کنند که یادآور فعالیت گسترده آن مرکز است.

دیو چو بیرون رود...

در سال‌های منتهی به انقلاب، گروه‌های مختلفی به طور زیرزمینی دست به ساخت قطعه‌ها و سرودهایی زده بودند که می‌خواستند برای روزهای پیروزی، پیشاپیش کارهای آماده‌ای داشته باشند. من در آن روزها، در قالب گروه کر، ارتباطاتی با سازندگان آثار انقلابی داشتم. در سال ۱۳۵۷ و در شرایطی که هنوز امام به ایران نیامده بودند. مقدمات تولید سرود «دیو چو بیرون رود فرشته درآید» فراهم شد. من هم توسط آقای «منوچهر ابرآویز» که تهیه‌کنندگی این سرود را بر عهده داشت، برای حضور در گروه دعوت شدم، اما ایشان شرط کردند که باید شب را در استودیو بمانیم. حکومت نظامی بود و تردد در ساعات بعد از غروب ممنوع، برای همین هم اصرار بر این بود که ضبط سرود، به صورت کاملاً مخفیانه و شبانه صورت گیرد. برای ضبط سرود، شبانه رفتیم «استودیو بل» در خیابان لارستان. همه گروه، شب را در استودیو ماندند. بچه‌ها درهای بیرون را بستند و درهای داخلی را هم کیپ کردند. پرده پنجره‌ها هم کشیده شده بود تا هیچ سروصدا و نشانه‌ای از کار، در بیرون احساس نشود. گاهی فقط پنجره‌ها را برای دقایقی باز می‌کردیم تا هوای استودیو عوض شود. تا صبح به صورت مستمر کار کردیم و سرانجام سرود آماده شد. ۸ تا ۱۲ نفر در اجراهای گروه کر حاضر بودند. منتها با توجه به قابلیت لوازم صوتی آن زمان، صداها را توسط باندهای مختلف می‌گرفتیم. مثلاً هر تکه از سرود را چهار یا پنج بار می‌گرفتیم که اینطوری از نظر شنیداری حجم بالایی را نشان می‌داد، در حالی که معمولاً تعداد خوانندها کم بود. آن گروه، کارهای زیادی برای انقلاب تولید کرد. صدای بم من در این کارها تا حدودی مشخص است. از افرادی که در این گروه بودند، اسامی بعضی‌شان یادم هست؛ مهدی شمس‌نیکنام، جهانگیر زمانی، حسن ظهری، دماتور بتوشانا، که آشوری بود و یکی از عموهایش نیز بعداً نماینده مجلس شورای اسلامی شد، ریما نوزاد، الهه حمیدی، سودابه شمس و مرحوم محمود علیقلی. سرود «دیو چو بیرون رود...» روزی که هواپیمای امام در ایران به زمین نشست، از فرستنده صداوسیما در فرودگاه پخش شد. اکثر سرودهای انقلابی که با صدای گروه کر در حافظه ملت ایران مانده، توسط همین گروه ساخته شده‌اند. بچه‌های گروه کر بهترین سال‌های زندگی خود را برای خلق این آثار گذاشته‌اند.

در قامت یک پاسدار

انقلاب که به ثمر نشست، یکی از اولین تدابیر حضرت امام(ره)، صدور فرمان تشکیل کمیته‌های انقلاب اسلامی بود. آقای «مهدوی‌کنی» مسئول ساماندهی و راه‌اندازی کمیته‌های انقلاب شد. دکتر «محمد آهنچی» هم در جریان تشکیل کمیته‌های انقلاب، با آقای مهدوی‌کنی و آقای «مهندس زواره‌ای» همراهی و همکاری داشت. با توجه به شناخت قبلی ایشان از من و اعتمادی که به من داشت، از من هم دعوت کرد تا در راه‌اندازی و مدیریت کمیته‌ها همکاری داشته باشم.

من در آن زمان نسبتاً جوان بودم و بدون هرگونه تجربه‌ای در زمینه‌های امنیتی و نظامی، اما در وضعیتی که پلیس از بین رفته بود و ارتش هم وضعیت مناسبی نداشت، شهر عملاً بلاصاحب شده بود و احتمال هرگونه سوءاستفاده از جانب اشرار و سارقین و نفوذی‌ها وجود داشت. با تحلیلی که از اوضاع داشتم نمی‌توانستم شانه از زیر بار مسئولیت خالی کنم؛ بنابراین مسئولیت اداره کمیته منطقه بزرگی را بر عهده گرفتم. این کمیته در «خیابان ستارخان»، واقع در میدان «توحید» بود. آن زمان به «خیابان ستارخان»، «خیابان تاج» و به «میدان توحید» هم «میدان کندی» می‌گفتند. منزل من هم در «خیابان شادمان» بود.

با بررسی اطلاعات و خبرهایی که مردم می‌دادند، مشخص شده بود که همین منطقه، یکی از مناطقی است که محل تمرکز ساواکی‌هاست و تعداد قابل توجهی از اعضای ساواک در محلات این منطقه ساکن هستند. برای پاکسازی منطقه از ساواکی‌ها، عملیات‌های گسترده دستگیری به صورت شبانه انجام می‌شد؛ از طریق کمیته مرکزی و با اطلاع کمیته محلی، منطقه‌ای را قرق می‌کردند و به خانه‌هایی که قبلاً شناسایی شده بود، می‌ریختند و مسئولان فراری ساواک را دستگیر می‌کردند. خاطرم هست که در یکی از شب‌ها، بیشتر از ۱۲۰ ساواکی دستگیر شدند. من با همکاری اهالی محل، عملکرد نسبتاً خوبی در برقراری نظم و آرامش منطقه داشتم و با این عملکرد، آنجا برای خودم اسم و رسمی پیدا کرده بودم. هنوز هم وقتی گذرم به آن طرف‌ها می‌افتد و بعضی‌ها مرا می‌شناسند، از آن دوره به نیکی یاد می‌کنند. هم پلیس منطقه بودم، چون تشکیلاتش هنوز پا نگرفته بود و هم به دلیل اینکه نیروهای آگاهی غرب تهران محل کارشان را ترک کرده بودند، آگاهی را نیز اداره می‌کردم. جالب اینجاست که حتی مسئول کارشناسی تصادفات رانندگی هم خودم بودم! هر تصادفی که اتفاق می‌افتاد، خودم در صحنه حاضر می‌شدم و نظر می‌دادم و خیابان را باز می‌کردم.

کمیته‌های انقلاب، محل اعتماد مردم

در آن دوره، دوستان بسیار خوبی با من همکاری می‌کردند. کمیته‌ای که من اداره می‌کردم صرفاً یک کمیته نظامی نبود. اتفاقاً جنبه فرهنگی کمیته ما برجسته‌تر بود. میزان حضور و تأثیر کمیته در زندگی مردم به قدری وسیع بود که حتی زن و شوهرهایی که اختلاف داشتند به کمیته می‌آمدند تا آنجا مشکلشان را حل کنیم. سارقین معروفی را دستگیر کردیم و مدت‌ها آنجا نگه داشتیم تا اهالی محل از دستشان در امان باشند. تعدادی از این سارقین را با نصیحت و پیگیری، مجاب کردیم که از دزدی کنار بکشند. حتی بعضی از همین‌ها در کمیته ماندند و همکارم شدند! عده زیادی را ترک اعتیاد دادیم و به زندگی برگشتند. بارها شده بود که خانواده‌های این افراد، برای تشکر از ما، با دسته گل به کمیته آمده بودند.

از مأموریت‌های دیگرمان در کمیته، یکی هم نظارت بر توزیع گوشت بود؛ گوشت سهمیه‌ای که توسط دولت توزیع می‌شد. مانند بسیاری از کالاهای دیگری که اوایل انقلاب، وضع توزیعشان همین‌طوری بود. قصابی‌های محلی، مسئول توزیع گوشت بودند. مردم از اولین ساعات صبح صف می‌کشیدند جلوی قصابی‌ها تا شاید به سهمیه‌شان برسند؛ صف‌های طولانی و اجتناب‌ناپذیری که در شرایط آن زمان، بهترین راهکار محسوب می‌شد. بعضی از این قصاب‌ها، با مردم راه نمی‌آمدند و بعد از آن که به ۱۰، ۲۰ نفر اول، گوشت دادند، کرکره را می‌کشیدند پایین و می‌گفتند «تمام شد»! همه تعجب می‌کردند که پس این همه گوشت که از کامیون خالی شد در قصابی، کجا رفت! شکایت‌های مردمی که بالا گرفت، ما با چند نفر از این قصاب‌ها صحبت کردیم و به آنها تذکر دادیم که انصاف و درستی را در کارشان رعایت کنند و به‌اصطلاح بازی درنیاورند در توزیع گوشت. اما گوششان بدهکار نصایح و تذکرات ما نبود. انگار که یک باند باشند؛ چنان قدرتی برای خود قائل بودند که حتی ما را هم تهدید می‌کردند! دیدیم اینطوری نمی‌شود با اینها حرف زد و باید جدی‌تر وارد عمل شد. پیگیری‌هایی کردیم و اقداماتی انجام دادیم تا بالاخره چند نفر از این آقایان قصاب را در ملأ عام، وسط خیابان خواباندند و شلاق زدند. بعد از این اتفاق، اوضاع عوض شد؛ طوری که وقتی گوشت می‌آوردند، هیچ قصابی حق نداشت به گوشت‌ها دست بزند. خود قصاب به کمیته می‌آمد و التماس می‌کرد که یک مأمور بدهید تا نظارت کند بر کار توزیع. ما هم یک مأمور همراه قصاب می‌فرستادیم و بالای سر قصاب می‌ایستاد تا به هر نفر یک کیلو گوشت بدهد؛ یک کیلو هم حق خودش بود که آخر سر به منزل ببرد. حتی سوپرمارکت‌ها هم چنان تحت کنترل بودند که هیچ کدام حق نداشتند جنسی را پنهان کنند و به مردم نفروشند. کلاً یک مبارزه جدی با محتکران در جریان بود.

شنیدن این نکته هم خالی از فایده نیست که در آن شرایط، هنوز وضعیت دستگاه قضایی آنچنان تثبیت نشده بود که هر موضوعی را به آنجا ارجاع دهیم؛ معمولاً مسائل مشهود و جزئی را خودمان رتق‌وفتق می‌کردیم و موارد حساس و اساسی‌تر را به دادستانی انقلاب معرفی می‌کردیم. برای همین سرعت عمل مناسبی داشتیم و زیاد معطل کاغذبازی‌های رسمی نبودیم. با فعالیت‌های شبانه‌روزی من و دوستانم، کمیته زنجان یکی از بزرگ‌ترین و مهم‌ترین کمیته‌های ایران شد. در دوران دفاع‌مقدس، تعداد زیادی از نیروهای کمیته ما شهید شدند، عکس همه شهیدان زمانی آنجا بود؛ شاید الان هم باشد. احتمالاً عکس‌های از من هم آنجا باشد. من دو سه سال چنان در آن کمیته درگیر بودم که خانواده‌ام بیشتر اوقات، شب‌ها برای دیدن من به کمیته می‌آمدند. واقعاً عاشق آن منطقه و خدمتی که می‌کردم بودم. حضور تمام وقتم در کمیته، وادارم کرده بود که پیش‌بینی خطرات احتمالی را بکنم. از آنجا که منزل من در خطر بود، به همسرم تیراندازی با اسلحه «ژ۳» را آموزش داده بودم که اگر احیاناً به خانه ریختند خودش را گم نکند و بداند چگونه از خودش دفاع کند! در این دوره، به‌طور کلی کار چندانی در حوزه موسیقی انجام نمی‌گرفت. گاهی هم که قرار بود کاری تولید شود، دعوتمان می‌کردند و می‌رفتیم در استودیو می‌خواندیم و برمی‌گشتیم کمیته.

آن شب پرشکوه

روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ بود که ارتش عراق، فرودگاه‌های کشور را بمباران کرد و برای اولین بار، رادیو ساعت ۲ بعدازظهر آن روز، خبر بمباران فرودگاه مهرآباد را منتشر کرد. دستور رسید که همه نیروهای کمیته را ساعت ۱۰ شب، در مسجد امام (مسجد شاه سابق) جمع کنید. با خانواده خداحافظی کردم. دو، سه گروه از نیروهایم را برداشتم و رفتم مسجد. تمام تهران در تاریکی و سکوت مطلق بود. هیچ اتومبیلی اجازه روشن کردن چراغ نداشت. ماشینم را در محوطه رادیو در میدان ارک پارک کردم. وارد حیاط مسجد که شدم دیدم خیلی شلوغ است. نیروهای مختلف، دسته دسته وارد محوطه می‌شدند. چند هزار نفر نیرو در حیاط مسجد حضور داشتند. اکثرشان مسلح بوده و غالباً اسلحه ژ ۳ در دست داشتند. هر از گاهی یک نفر شعاری می‌داد که همه تکرار می‌کردند و صدا در همه جا می‌پیچید. یک نفر از آن جمع، گویا مطلع می‌شود که من هم آنجا هستم. به بقیه هم خبر می‌دهد که خواننده سرود «ای ایران» در حیاط مسجد حضور دارد. تا آن زمان من را بیشتر با «ای ایران» می‌شناختند. آمدند سراغم و خواهش کردند که «ای ایران» را برایشان بخوانم. گفتم: «بدون بلندگو و سیستم صوتی امکان ندارد!» اصرار کردند و گفتند: «همه سکوت می‌کنیم تا صدا به همه جا برسد.» وقتی شور و اصرارشان را دیدم قبول کردم و گفتم: «پس شما هم سکوت نکرده و همراهی‌ام کنید.» از آنها خواستم تا ترجیع‌بندها را هم صدا با من بخوانند و خواندند. صحنه عجیبی خلق شد.

اغراق نیست اگر بگویم پرمخاطب‌ترین اجرای هنری عمرم را در آن شب و در آن مکان تجربه کردم. تصورش را بکنید که در روز حمله دشمن به خاک وطن، هزاران نفر سرود حماسی «ای ایران» را با هم بخوانند؛ حقیقتاً شورانگیز و نیروبخش بود. این وضعیت، انگیزه‌های بسیار را تقویت کرد برای دفاع از کشور. شاید نصف آن نیروها در همان تاریکی شب اعزام شدند به مناطق جنگی و به علت کمبود اتوبوس بقیه نیروها منتظر نوبت‌های بعدی اعزام ماندند. از محله ما، یک روحانی به نام «حاج آقا یاسینی» هم با ما آمده بود. او سرپرست کمیته مسجد حضرت ابوالفضل(ع) بود. به او گفتم که اتوبوس نیست و خیلی‌ها علاقه‌مند هستند اعزام شوند، کاری نمی‌توانید بکنید؟ گفت کاری از دستم برنمی‌آید؛ همه دوست داریم اعزام شویم، اما امکانش نیست؛ برگردیم محله و به فکر وسیله برای اعزام باشیم. به مرور که جنگ جدی‌تر شد و دامنه‌اش گسترده‌تر، از بچه‌های کمیته ما خیلی‌ها اعزام شدند. از همین بچه‌های کمیته ما کسانی بودند که در ستاد جنگ‌های نامنظم با شهید چمران کار می‌کردند.

بازنشستگی در جوانی!

در دوران نخست وزیری «مهندس بازرگان»، من به اداره فرهنگ نمی‌رفتم اما حقوقم را با گواهی انجام کار در کمیته، از آن اداره می‌گرفتم. بعد از مدتی، بخشنامه‌ای صادر کردند با این مضمون که «کلیه کارمندان وزارتخانه‌ها در هر جایی که فعالیت می‌کنند به وزارتخانه خودشان برگردند.» این بخشنامه باعث شد تا مجبور به ترک کمیته شده و به اداره فرهنگ و هنر برگردم. اما به دلیل ازهم‌گسیختگی شدید در وزارتخانه، محیط آنجا برایم نامأنوس شده بود. نمی‌توانستم احساس رضایت داشته باشم از چنان فضایی. از طرفی، فعالیت‌های مربوط به موسیقی هم بلاتکلیف بود و عملاً توجهی به ما و اهالی موسیقی نمی‌شد. من و تعداد دیگری از دوستان، تقریباً ۳۰ روز بیکار و بلاتکلیف بودیم. در این مدت، در اداره کل فعالیت‌های هنری وزارت فرهنگ و آموزش عالی ۲ حضور می‌یافتم که مسئولیتش با «فرهاد فخرالدینی» بود. همه بچه‌ها می‌آمدند، می‌نشستند و می‌رفتند. یک روز به فخرالدینی گفتم: «ما صبح می‌آییم اینجا و ظهر می‌رویم؛ اینکه نشد کار؛ تکلیف چیست؟ چه کار باید بکنیم؟» گفت: «همین کاری که من می‌کنم.» گفتم: «یعنی چه؟!» گفت: «خب نشستیم دیگه!»

پیرو افت و خیزهای اداری و تغییراتی که در سیستم ایجاد می‌شد، این بار بخشنامه‌ای از سوی شورای انقلاب صادر شد به این شرح که کارمندان با زیر ۲۰ سال خدمت می‌توانند درخواست بازنشستگی بدهند. این بخشنامه در تاریخ نظام اداری کشور فقط یک بار صادر شده است که آن یک بار هم در تیرماه سال ۱۳۵۹ بود. وقتی از این بخشنامه مطلع شدم، رفتم اداره کل. مدیرکل‌مان آقای «علی‌محمد رشیدی» بود. با آقای رشیدی از زمان تحصیل در هنرستان موسیقی تبریز آشنا بودم. او همان کسی بود که از من تست صدا گرفت برای ثبت‌نام در هنرستان. مدتی در هنرستان موسیقی تبریز معاون و سپس رئیس بود و سابقه ریاست دانشسرای هنر تبریز را هم داشت. بعد از انقلاب هم در تهران رئیس هنرستان موسیقی شده بود. نزد ایشان رفته و گفتم: «مثل اینکه چنین بخشنامه‌ای صادر شده و من می‌خواهم از این فرصت استفاده کرده و بازنشسته شوم.» آقای رشیدی گفت: «شما که سنی ندارید، بازنشستگی هنوز برایتان زود است.» گفتم: «نمی‌توانم در این فضا کار کنم؛ می‌خواهم دنبال کار دیگری بروم.» بالاخره متقاعد شده و دستور داد تا نامه درخواست بازنشستگی من را تایپ کنند و شماره بزنند. کارم که انجام شد و خواستم اتاق را ترک کنم، آقای رشیدی گفت: «چند دقیقه صبر کن.» منشی را صدا زد و گفت: «خانم تقاضای من را هم بدهید به آقای قره‌باغی تا درخواست بازنشستگی‌ام را پیگیری کند.» گفتم: «یعنی چی؟!» گفت: «هر دو درخواست را با هم به کارگزینی ببر.» گفتم: «شما دیگر برای چه؟!» گفت: «وقتی شاگرد من قصد دارد برود، من برای چه اینجا بمانم؟» خلاصه ما هر دو با هم بازنشسته شدیم. من با حقوق ماهانه معادل ۳ هزار و ۲۶۰ تومان و هفت ریال در ۱۲ مهرماه سال ۱۳۵۹ بازنشسته شدم. درواقع از سال ۱۳۴۳ تا سال ۱۳۵۹ حدود ۱۶ سال خدمت کرده بودم. الان هم به خاطر این بازنشستگی نصفه و نیمه، حقوقم نصفه و نیمه است! بعد بازنشستگی، مدتی را در کمیته به فعالیتم ادامه دادم. اما کمیته‌ها رفته رفته شکل رسمی‌تر و نظامی‌تری به خود گرفتند و من نمی‌توانستم در آن فضا ادامه دهم. برای همین با کمیته هم تسویه حساب کرده و از آنجا خارج شدم. خاطرم هست که موقع تحویل مسئولیت کمیته، حدود ۱۶۶۰ قبضه اسلحه، تیربار و کلی فشنگ، ادوات اداری از قبیل میز، کمد، صندلی، ۴ تا اتومبیل و... را به سپاه پاسداران تحویل دادم و رسید گرفتم.

اغراق نیست اگر بگویم پرمخاطب‌ترین اجرای هنری عمرم را در شب اول مهرماه ۱۳۵۹ و در مکان اجتماع نیروهای داوطلب برای اعزام به جبهه تجربه کردم. تصورش را بکنید که در روز حمله دشمن به خاک وطن، هزاران نفر سرود حماسی «ای ایران» را با هم بخوانند؛ حقیقتاً شورانگیز و نیروبخش بود. این وضعیت، انگیزه‌های بسیار را تقویت کرد برای دفاع از کشور